

## قصه ماهی کوچولو



روزی در يك برکه بزرگ يك ماهی کوچولویی به نام گلی زندگی می‌کرد.

روزی در يك برکه بزرگ يك ماهی کوچولویی به نام گلی زندگی می‌کرد. او به رنگ قرمز براق بود و شب‌ها بقدری نورانی می‌شد که تمام سطح زیرآب را روشن می‌کرد. او باله‌های بزرگی داشت و وقتی در آب شنا می‌کرد باله‌هایش در تمام سطح آب پهن می‌شد و با موج‌های آب حرکت می‌کرد و حس حسادت تمام ماهی‌ها را بر می‌انگیخت. یکی از ماهی‌ها بود که رنگ فیروزه‌ای داشت و به او می‌گفتند فیروزه. فیروزه از بین تمام ماهی‌ها خیلی حسودتر بود و به هیچ عنوان نمی‌توانست ماهی قرمز را در حال شنا تحمل کند. يك روز از این روزها نقشه‌ای کشید و پیش گلی رفت و گفت: ماهی گلی تو خیلی زیبایی و من برایت يك پیشنهاد دارم تا زیباتر شوی. اگر تو دو لنگه گوشواره بزرگ حلقه‌ای داشته باشی زیباتر می‌شوی.

ماهی قرمز کمی فکر کرد و بعد گفت: راست می‌گویی... خوب باشه.... ولی از کجا بیاورم؟

فیروزه گفت: من دارم و برایت می‌آورم. اصلا آن مخصوص تو است.

و رفت در خانه‌اش و دو تا گوشواره طلایی بزرگ برای گلی آورد و به او داد. گلی گوشواره‌ها را گرفت و نزد خرچنگ رفت تا گوشواره‌ها را برایش وصل کند به باله‌هایش.

اما خرچنگ گفت: ماهی کوچولو این گوشواره‌ها برای وزن تو خیلی سنگین است و اصلا برایت مناسب نمی‌باشد.

گلی به خرچنگ گفت: مگر تو حسودی... خیلی هم قشنگ است... فیروزه به من گفته این من را زیباتر می‌کند.

خرچنگ سرش را پایین انداخت و گوشواره‌ها را با هزار درد و ناله برای گلی وصل کرد. گلی که اینقدر درد کشیده بود همانجا خوابش برد و وقتی از خواب بیدار شد هرقدر تلاش کرد تا بلند شود نتوانست. چون انگار که خرچنگ راست گفته بود و گوشواره‌ها خیلی سنگین بودند.

ماهی گلی دنبال خرچنگ گشت ولی پیدایش نکرد. چند روز گذشت و به هیچ عنوان نمی‌توانست از جایش بلند شود و به روی آب برود. ماهی‌های دیگر دورش جمع شدند و با سرهایشان او را هل دادند تا شاید حرکت کند ولی باز هم نشد. ناگهان سر و کله فیروزه پیدا شد و ها ها ها... خندید و شاد و خوشحال پیش ماهی‌ها آمد و بعد نگاهی به ماهی گلی انداخت و گفت: حالا دیگر نمی‌توانی با غرور شنا کنی و به ما پز زیبایی‌ات را بدهی. حالا من زیباتر از تو هستم و با افتخار شنا می‌کنم...

ماهی قرمز زد زیر گریه و گفت: تو من را گول زدی... من نمی‌دانستم که این‌طور می‌شود...

خرچنگ پیر آمد و به گلی گفت: من که به تو گفتم این کار مناسب نیست. خداوند تو را زیبا آفریده است پس چه نیازی به این چیزها بود و در ضمن تو چرا ندانسته و فکر نکرده کاری را انجام می‌دهی. هیچ‌وقت ندانسته و نفهمیده حرف کسی را قبول نکن. اول خوب فکر کن و بعد بپذیر و انجام بده. با دیگران هم صلاح و مصلحت کن و بعد کاری را انجام بده... تو چوب غرورت را خوردی...

بعد از آن خرچنگ همانطور که گوشواره‌ها را به ماهی بسته بود، همان‌طور هم آنها را از بدنش باز کرد و او را نجات داد.